

ساعت بهمن

کشور: ایران

پشت خط سکوت کرد که چیزی نمانده بود قطع کنم. فقط یک کلمه گفت بیا... بهم ریخته بود آنقدر وخامت حالش نگرانم کرد که به محض رسیدن به خانه‌شان روی صندلی وا رفتم. روزبه انگار حالات تمام شخصیت‌های کتاب‌هایی که تا آن شب خوانده بود در چهره‌اش حلول کرده بود؛ حالت گرفتار و غم‌زده ایوان ایلیچ، رنج‌دیدی ژان والژان و روان‌رنجوری راسکولنیکف... انگار قد بلندش یک شبه خمیده شده بود و شور چشمان می‌شی‌اش به سبزی غم‌انگیز گیاهان گندیده درآمده بود. من و روزبه بالای سر سرهنگ نشستیم. سرهنگی که دیگر زنده نبود. روزبه مثل آدم‌هایی که از خود بیخود شده باشند یکدفعه بلند شد و دیوان شمس را زیر بغلش زد و شروع به خواندن کرد. من و خواهرش فیروزه با گنگی و غم به او نگاه می‌کردیم.

مرگ اگر مرد است آید پیش من

تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

مکث کرد. احساس کردم نیاز دارد کسی شروع کننده باشد و زیر گریه بزند. فیروزه اهل گریه و اینجور چیزها نبود و اگر هم بود جلوی دیگران اشکش نمی‌آمد. زیر گریه زدم. روزبه هم پشت بند من شروع کرد. از آن شب به بعد دیگر خنده‌اش را ندیدم. پدرش رفیق جینگش بود.



مریم عسگری *

من عاشق کتابخانه‌اش بودم. توران خانم (مادر روزبه) کتابدار بود و انگار تمام کتاب‌ها موقع بارداری‌اش آرزو کرده بودند که روزبه آنها را بخرد و بخواند. واقعا هم چنین بود. مثل کسی که باید دینی به ادبیات ادا کند مدام کتاب می‌خواند و چند خطی می‌نوشت. آرزوی نویسندگی داشت و نسبت به کتاب‌خانه‌اش شبیه به افرادی که اضطراب آمدن بازرس‌های دقیق و ایرادگیر را دارند رفتار می‌کرد. اگر بگویم هر هفته به انقلاب و کتابفروشی دماوند سر می‌زد دروغ نگفته‌ام. روزبه لبخند زدن نمی‌دانست. نه اینکه از همان ابتدا اخمو و بداخلاق باشد نه... زندگی با او بد تا کرد. شبی که پدرش از دنیا رفت به من تلفن کرد. آنقدر

* maryamasgari24@gmail.com

باهم می‌نشستند سینما را زیر و رو می‌کردند. چیزی که من از رابطه‌ی سرهنگ و روزبه میدیدم فراتر از یک ارتباط پدر و پسری ساده بود. روزبه عاشق اینگرید برگمن بود از آن رویاهای موهوم پسرانه داشت که از کردستان دختری پیدا کند که شبیه به برگمن باشد. از همسایه‌شان شنیده بود که دخترهای کرد اگر لباس محلی‌شان را بکنند و کت دامن تن کنند از دخترهای اروپایی چیزی کم ندارند. هیچ وقت هم به کردستان سفر نکرد و غیر از ویلای ارثیه‌شان در املش جای دیگری را دوست نداشت. کازابلانکا را سه نفری با سرهنگ تماشا کردیم. فیروزه ارتباط خوبی با سینما و هنر نداشت و تمام وقتش را صرف خواندن درس‌های دانشگاهش می‌کرد. موقعی که فیلم تمام شد روزبه با مسخرگی و خنده دیالوگ فیلم را تکرار کرد و گفت:

!dik ,uooy ta gnikool s'ereH

و استکان چایش را بالا برد. سرهنگ قاه قاه خندید و گفت «جای اینگرید خانم خالیه!» روزبه و سرهنگ آخر هفته‌ها معمولاً پنجشنبه شب‌ها برای خودشان ساعت مخصوصی ایجاد کرده بودند و اسم آن را گذاشته بودند ساعت بهمن. دوتایی می‌رفتند توی بالکن خانه می‌نشستند و سیگار دود می‌کردند. سرهنگ از خستگی بازنشستگی و خاطرات بامزه و تمام نشدنی‌اش برای روزبه می‌گفت و روزبه هم از دلتنگی‌اش برای مامان توران و چیزهایی که می‌نوشت. آنقدر ساعت بهمن‌شان جدی بود که روزبه ده تا یازده پنجشنبه شب‌ها همیشه خانه بود تا دیدار دونفره‌شان خراب نشود. سر کوچه‌شان ده‌ی روزنامه‌فروشی بود خیلی وقت‌ها قرارمان را همان‌جا می‌گذاشتیم. علیرغم علاقه افراطی‌اش به کتاب اصلاً از روزنامه خواندن خوشش نمی‌آمد. من برعکس او بودم. همیشه سرش غر می‌زدم که «این همه چیز می‌نویسی خب دو تا سه تا از همون متن‌ها را به روزنامه بفروست بزار چاپ کنن چهار نفر اسمت رو توی روزنامه ببینن» اما این حرف‌ها به گوشش نمی‌رفت. آدم نوستالژی‌بازی بود. یادم می‌آید مدتی در به در به دنبال گرامافون می‌گشت که توی اتاقش کنار پنجره بگذارد. یک روز تصمیم گرفتیم تمام سمساری‌های تهران را زیر و رو

کنیم از کله‌ی سحر تا نه و نیم شب گشتیم. آخر سر روزبه به مرادش دلش رسید و ما با خستگی و لباس‌های چروک و خاکی به خانه برگشتیم. از پدر بزرگش چند صفحه گرامافون به او به ارث رسیده بود اما فقط صفحه بود و گرامافونی در کار نبود تا اینکه با جست‌وجوی آن روزمان در و تخته را جور کردیم. روزبه استاد املت پختن بود. و بدون اغراق مزه‌ی املت‌هایش با همه جا فرق می‌کرد. پیاز داغ نمی‌کرد و میانه‌ی خوبی با پیاز نداشت و همیشه می‌گفت من مثل فرانسوی‌ها املت درست می‌کنم. آن شب بعد از خستگی و این در و آن در زدن املت‌ش ورای هر قیمه و قورمه‌ای به جان من چسبید. فیروزه بیشتر وقت‌ها نبود و بخاطر دانشگاهش خوابگاه می‌ماند. ما سه نفر مانده بودیم و کلی ظرف که برای یه املت فرانسوی ساده کثیف شده بود! من ظرف‌ها را شستم و سرهنگ با یک تکه پارچه‌ی حوله‌ای تابه را با حالت بامزه و همه‌چیزدانی خشک می‌کرد و زیر لب می‌گفت که توران همیشه این کار را می‌کرد. سرهنگ هم ما را بیدار ماند که ببینیم صفحه‌ها کار می‌کنند یا نه. بیشترشان آهنگ فارسی‌های قدیمی بودند و فقط یکی دو تا از آن‌ها بی‌کلام‌های خارجی بودند. آنجا بود که برای اولین بار صدای قمرالملوک وزیری را شنیدیم. ویگن دل دیوانه می‌خواند و سرهنگ هم همخوانی می‌کرد. روزبه هم مثل پدرش عاشق ویگن بود و آنقدر این مرد در نظرش زیبا و افسانه‌ای بود که عکس بزرگی از او را بالای تختش چسبانده بود. دوران دانشگاه روزبه با شیرینی عشق همراه شده بود. از دکه سر کوچه‌شان تا انقلاب باهم بودیم و بعد هر کدام سمت دانشکده و ساختمان خودمان می‌رفتیم. او عاشق دختری به نام بنفشه شده بود. بنفشه هم عاشق روزبه. دوشادوش هم توی محوطه راه می‌رفتند و از هملت و اتللو حرف می‌زدند تا برسند به بحث‌های سینمایی و بعد هم سری به آبمیوه فروشی بزنند و با هیجان دوباره دیدن هم خداحافظی کنند. روزبه برایم از او می‌گفت از اینکه چقدر اشتیاق دارد که حقوقش را قرار است بالا ببرند و درسش رو به اتمام است. از اینکه به زودی می‌تواند بنفشه را عروس خانه‌اش کند. یک روز بنفشه آمده بود و با اشک و زاری از او خواسته بود که زودتر رابطه‌شان را قطعی کنند. روزبه هر چه گل و شیرینی برد و هر چه سرهنگ رایزنی

خواب آلود بود

و هفت پادشاه زنده و مرده را پشت فرمان خواب می دید با ماشین روزبه برخورد کرد. روزبه نردباز خیلی خوبی بود ولی در بازی با روزگار جفت شش نیاورد و باخت. امروز جایی ایستاده ام که قرار همیشگی مان آنجا بود، دکه‌ی روزنامه‌فروشی سرکوپه‌شان. روزنامه‌ها را جمع کرده‌اند دکه را هم. روزبه رفته، من مانده‌ام و خاطرات طولیلی که هیچ کس حوصله‌ی شنیدنش را ندارد.

کرد نشد که نشد. پدر بنفشه ماموریت کاری برایش پیش آمده بود و بنا بود که چند سالی گرجستان زندگی کنند و در این بین پدرش برای پسر همکارش هم نقشه کشیده بود که با بنفشه ازدواج کند و چیزی که نباید می شد شد. روزبه را شکسته و غم‌زده می دیدم. بیشتر از قبل توی خودش می رفت و انگار عشقی که به بنفشه داشت به کتاب‌هایش منتقل شد و هر چه می خواند خسته نمی شد. بعد از بنفشه و عشقی که به سرانجام نرسیده بود بیشتر به خانه‌شان سر می زدم. دیگر خبری از املت‌های فرانسوی‌اش نبود. صفحه‌های فارسی گرامافونش را کنار گذاشته بود و بی کلام‌های غمگین گوش می داد. گاهی وقت‌ها که حوصله‌اش می آمد تخته نرد بازی می کردیم. برای اینکه به بازی هیجان بدهم و کمی او را از این حال و هوای اندوه‌بار بیرون بیاورم کری می خواندم و مسخره‌بازی در می آوردم. سرهنگ هم با نیشخند بامزه‌ی روبه من می کرد و ابرو بالا می انداخت. همیشه به روزبه می باختم جفت شش با او انگار قرارداد بسته بود. بعضی وقت‌ها سر به سرش می گذاشتم که کتاب‌هایش را به من بدهد و بذل و بخشش کند. خیلی بدش می آمد. کتاب‌ها برایش حکم کالاهای قیمتی را داشتند نه به کسی قرض می داد نه از کسی قرض می گرفت. دوست داشت که صاحب کتابی که دستش می گیرد خودش باشد نه هیچ کس دیگری. در خانه‌شان از بعضی کتاب‌ها چند نسخه داشتند. مثلاً از همسایه‌های احمد محمود دو تا در خانه بود. یکی مال توران خانم بود یکی روزبه. حتی به کتاب‌هایی که مال سرهنگ و توران خانم بود هم دست نمی زد و می رفت لنگه‌اش را می خرید. گاهی وقت‌ها به روزبه می گفتم «اگه یه روز بهم بگن روزبه جرم کرده تنها چیزی که به ذهنم میرسه قتله احتمالاً کسی کتاب‌ها رو دزدیده و توهم با روش خودت افتادی به جونس» ولی روزبه هیچ وقت به هیچ جرمی دستگیر نشد دقیقاً برعکس شد. سال هشتاد و هفت بود وقتی صبح زود با صدای زنگ از خواب پریدم دیگر زندگی شکل سابقش را نداشت. خودش بود. مشخصاتی که مرد پشت تلفن می گفت خود روزبه بود. می‌خواست سری به املش بزند، در تنهایی خودش نارنجی پوست بگیرد و از غازه‌ای آقا نصرت عکاسی کند. توی جاده‌ی هراز همه چیز تمام شد. ماشینی که راننده‌اش